

واسم پیش اومد که خودمم باورم همیشه
این همه سال من تو اینجور کارها بودم و حادثه‌ای نظیر
این حادثه را اصلاً بیاد ندارم.

حتماً تو قلب‌ها تون خواهید گفت:

- یارو انقدر از خودش تعریف میکنه که آدم تصور میکنه
سر نماز توقیفش کرده و باینجا آورده‌اند.

ولی باور کنید من کاملاً بیگناه بزندان افتاده‌ام و علت
آنهم این بود که میخواستم وظیفه ملی خودم را بنحو احسن
انجام بدم. آنچه‌را که میگم خوب می‌فهمی؟

من در بیرون قهوه خانه‌ای دارم. خوب می‌فهمی؟ روزی
از روزها دونفر مأمور سویل بمن مراجعه کرده گفتند:

- لطفاً یه تك پا تا کلانتری بیا و برو .

بنا بضرب المثلی که میگه (اونی که حسابش پا که از محاسبه
چه با که) منم چون کاری نکرده بودم، هیچ ترسی بخودم راه
نداده باتفاق آنها براه افتادم. خوب که می‌فهمی؟

وقتی اونجا رسیدم دیدم پشت میز سر کلانتری «حیدر
شیرین» نشسته. حیدر شیرین در زمان ما پاسبان بود و حالا
سر کلانتر شده بود. از این لحاظ باو حیدر شیرین میگفتند که
چشم‌هاش لوچ بود و آدم را با نوعی شیرینی نگاه میکرد ولی
خودش از هزار تا فلفل تلخ‌تر بود!..

خوب که می‌فهمی؟ من وقتی حیدر شیرین را در مقابل
خودم دیدم گفتم:

- قربان امری داشتین؟

- احسان آقا خوش آمدی بفرما بشین.

از تعارفش فهمیدم که کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست والی حیدر آقا کسی نبود که بادم تعارف کند و از او غیر از کتک زدن و فحش زن و بیچه دادن بکس دیگری چیز بر نمی‌آمد .
روی صندلی نشسته گفتم :

– حیدر آقا جون من مدتهاست که کارهای گذشته‌ام را ترک کرده توبه کار شده‌ام .

– فقط ازت یه چیز می‌خوام .

وقتی این حرف را زد خیلی عصبانی شدم چون محصول آخرین سرقت خودم را بین همه تقسیم کرده و همه را راضی نموده بودم لذا گفتم :

– ولی قربان من حق همه را داده‌ام. گذشته از اون من خودم با سهمیه‌ای که بمن میرسید قهوه‌خانه‌ای درست کرده فعلاً مدتی است که با نون حلال! زندگی می‌کنم. حالا از من چی می‌خواین؟ گذشته‌ها گذشته امروز من ترا واسیه کار دیگری اینجا احضار کردم تو باید دست بیک کار ملی بزنی که تقریباً حکم وظیفه ملی را داده!

آقا نوری تو خودت بهتر می‌دونی که در اصطلاح ماها وظیفه ملی غیر از سر بازی چیز دیگری نیست.

با خود گفتم: پس میخوان منو بسر بازی ببرند. لذا گفتم:
– حیدر آقا جون من سر بازی‌ام را درست ۶ ساله تموم کردم باور کن سالهائی را که با اتهام فرار از سر باز خانه بازداشت بودم بحساب نمی‌آرم. من وظیفه ملی خودم را قبلاً انجام داده و حالا که ۵۰ سال از سنم می‌گذره دیگه نمی‌تونم وظیفه ملی انجام بدهم.

حیدر شیرین یک فنجان قهوه تعارف کرد با خودم گفتم :
 - حتماً فهمیدن قهوه خونم خوب کار می‌کنه این کارها را

می‌کنند که حق و حساب بگیرند.
 پس از خوردن قهوه گفتم.

- حیدر آقا غیر از وظیفه ملی هر چه می‌خواهی از من بخواهی
 ولی من نمی‌تونم وظیفه ملی انجام بدم. اون قهوه خونه هم مال
 من نیست و مال شماست هر کاری توش می‌خواهی بکنید آزادین.
 حیدر آقا خنده‌ای کرده گفت :

- احسان آقا چون این دفعه اشتباه می‌کنی. ما نمی‌خواهیم
 ترا بسربازی بفرستیم بلکه باید برایمان کاری بکنی که هم ما و
 هم مملکت ما رو سفید بشه. این کاریک وظیفه ملی است و دولت
 و ملت از تو انتظار دارند چنین کاری برایشان انجام دهی .
 - حیدر آقا چون شوخی رو بگذار کنار من کسی نیستم که

دولت و ملت از من انتظاراتی داشته باشند.

- کار دولت معلوم نمی‌شه . گاهی اتفاق می‌افتد که دولت
 محتاج فردی می‌شود . حالا تو هم همین حالت را داری. دولت
 و ملت بتو احتیاج دارند. تو با انجام دادن این وظیفه ملی
 وطن پرستی خود را بثبوت خواهی رساند .

- حرفی ندارم حالا که منافع مملکت مان ایجاب می‌کند
 هر کاری بگیرم می‌کنم حتی حاضر جان خودم را فدا کنم !
 پس از این گفتگو حیدر آقا ماجرا را چنین تعریف کرد .

خوب که می‌فهمی ؟

- چند روز پیش هیئتی مرکب از افراد امریکائی، فرانسوی،
 آلمانی و دانمارکی بمملکت ما آمده‌اند در بین این افراد دکتر،

پروفیسور، تاجر و مهندس فراوان است.

این هیئت برای بازدید از کشور ما آمده اند تا پس از بررسی‌های لازم نسبت به پرداخت وام‌های طویل‌المدت اقدام کنند. خوب که میفهمی؟

اما اعضای این هیئت هر کجا که رفتن چیزی را نه پسندیده اند. جنگلها را نشوونشون دادیم جنگلها را نه پسندیده اند. بیمارستانها را نشانشان دادیم بیمارستانها را نه پسندیدند. خوب که میفهمی؟ کارخانجات را نشان دادیم کارخانهها را نپسندیدند. دولت ما در تنگنای عجیبی گیر کرده است. لذا بزرگان کشور عقل‌هایشان را رویهم گذاشته تصمیم گرفتند کاری کنند که نظر هیئت خارجی را جلب نمایند.

حیدر آقا پس از تعریف کردن این موضوع گفت :

— احسان آقا چون دیگه حالا وظیفه توست که آبرو و حیثیت این مملکت را بخری من فوراً فهمیدم که چون دولت چیزی را که قابل دیدن باشه نتوانسته به هیئت خارجی نشان دهد حالا می‌خواد از وجود من در زدنی استفاده نموده نشان دهد که ما چه دزدهای ماهری در کشورمان داریم.

— بعد از مدتی تأمل رو به حیدر آقا کرده گفتم:

— فهمیدم شما می‌خواهید بآنها بفهمانید که اگر در تمام امور ملی عقب مانده ایم در عوض در صنایع دزدی از ممالک پیشرفته بحساب می‌آئیم.

— تقریباً همین‌طور است منتهی مراتب ما می‌خواهیم بآنها نشان دهیم که تا چه اندازه پلیس ما قوی است و چگونه می‌تواند دزدان را لحظه‌ای بعد از سرقت دستگیر نماید.

- ولی کارآسانی نیست .

- درسته واسیه همین هم بود که ترا در نظر گرفتیم . تو دزد و جیب بر بسیار ماهری هستی که باسانی می توانی از عهده این وظیفه ملی بر آئی .

از حرفهای حیدر آقا چیزی دستگیرم نشده بود لذا پرسیدم .

- خوب گوش کن تا تعریف کنم . خوب که میفهمی .

من می بایست آدرس هتل آنها را یاد می گرفتم بعداً در موقع مناسب جیبهای آنها را زده هر چه گیر می آوردم تسلیم پلیس می کردم . خوب که میفهمی؟ بعداً صاحبان اشیاء که به پلیس شکایت می کردند پلیس ما سینه سپر کرده می گفت:

- شما ناراحت نباشید ما در عرض ۵ دقیقه برایتان پیدا

خواهیم کرد .

و بدین ترتیب می خواستند بآنها نشان دهند که پلیس ما

چقدر قوی است!

هر دو چشمم کور بشه اگر بخوام دروغ بگم پس از شنیدن

مطالب حیدر آقا گفتم!

- قربان این کار از دست من ساخته نیست .

- واسیه چی؟

- من خیلی وقته که این کار و ترك كردم از همه مهمتر

تمرین هم ندارم .

- من این حرفها سرم نمی شه باید این کار را واسیه خاطر

مملکت هم که شده انجام بدی .

- من توبه کردم .

- توبه گرگ مرگه .

- تو مملکت ما جیب برهای ماهرتر از من نیز فراوانند
این وظیفه ملی را باونها بده. واست زودتر هم انجامش میدن.
- بجیب برهای این دوره وزمانه همیشه اعتماد کرد چون
ممکنه جنسها را برامون نیارن و درحالیکه ما میخواهیم قوی
بودن پلیس مان را نشان بدیم آبرومون بره .

- حیدر آقا جون منو ازاین کارمعاف بکن.

- خودت میدونی آنچه میدونستم گفتم دیگه تقصیری متوجه
من نیست. ما بخوبی میدانیم که تو درقهوه خانهات چه کارها
که نباید بکنی میکنی. انشالله روزی ازروزها تو قهوه خانهات
بهم میرسیم.

چون راههارا بروی خود بسته دیدم گفتم:

- بسیار خوب این کاررا براتون انجام میدم. ولی ببینم
توش پول مولی هم هست یا ما باید بیخودی جیب این و اونو
بزنیم؟

حیدر آقا باعصبانیت گفت :

- خجالت نمی کشی برای وظیفه ملی پول میخوای؟
- حیدر آقا عصبانی نشو بگو ببینم تو که وظیفه ملی انجام
میدی سرمایه حقوق نمیگیری؟ آیا وکیل مجلس که وظیفه ملی
انجام میده سر برج بی حقوق میمونه؟ حساب حساب به کاکا برادر.
کار دین و دنیا، وظیفه ملی و پول را بهم قاطی نکن .
- بسیار خوب از امروز آزادی، هر کاری دلت خواست تو
قهوه خانهات انجام بده بشرطی که هرچی ازشون زدی فوراً
اینجا بیاری که ما بهشون بدیم.
- بنیایار خوب.

پس از آن آدرس هتل، عکسهای اعضای هیئت را بمن داده گفت:

- احسان آقا تمام امید دولت وملت بتو بسته است اگر بتونی رئیس هیئت را لخت کنی که دیگه بهتر.

آقا نوری تو خودت خوب میدونی که اینجور کارها برای ما از راحت الحلقوم خوردن آسون تره. همان روز بآدرسی که داده بود رفتم چند ساعتی در اطراف هتل گشتم که یهو متوجه شدم اعضای هیئت از آن خارج شدند. بعکسها نگاه کرده فوراً رئیس هیئت را که دست در دست زنش داشت شناخته در اولین تنه‌ایکه باو زدم کیف بغلی‌اش را بدست آوردم.

پس از این کار فوراً خودم را بیکی از توالت‌های عمومی رساندم. خوب که میفهمی؟

وقتی کیف را باز کردم سرم گیج رفت. کیف تادهنش پر از پولهای خارجی بود.

پس از آنکه مدتی آنها را زیرورو کردم پیش حیدر آقا رفتم. حیدر آقا منتظر من بود وقتی کیف را باو دادم پیشانی‌ام را بوسیده گفت:

- ملت و مملکت را نجات دادی ما بوجود تو افتخار می‌کنیم.

گویا ۵ دقیقه پیش از من رئیس هیئت بحیدر آقا مراجعه کرده وبوی اطلاع داده بود که کیف بغلی‌اش بسرقت رفته است حیدر آقا در جواب او گفته بود:

- ناراحت نباشید پلیس مملکت ما خیلی قوی است ودر عرض چند دقیقه سارق را دستگیر خواهد کرد.

پس از شنیدن این خبر رو بحیدر آقا کرده گفتم:
 - خوب با اجازه شما مرخص میشم منکه وظیفه ملی ام را
 بخوبی انجام دادم!
 - کجا داری میری بایک مرتبه که همیشه تو باید بارها
 اونهارا لخت کنی.

- هرچی بهش گفتم که بابا این کارها را نکن و دست منو
 بجیب بری عادت نده بخرجش نرفت که نرفت خوب که میفهمی؟
 از اون روز بیعد من به لخت کردن اعضای هیئت مشغول
 شدم. حتی یکبار غیر از کیف بغلی یکی از آنها دستمال پول خرید،
 کراوات، نشان سینه، دسته کلید هاشم ازش زدم و مردیکه احمق
 حالیش نشد. باور کن اگر شلوارشم در میآوردم روحش خبردار
 نمی شد! حتی از روی عصبانیت تمام دگمه های لباسش را کندم
 و بازم حالیش نشد. خوب که میفهمی نوری آقا؟
 جنسهائی را بحیدر آقا تسلیم کرده گفتم:

- حیدر آقا یکی شونو چنان لخت کردم که همه تصور
 کنند میخواد حموم بره ولی بعداً دلم بر اش سوخت.
 در دسرت ندم در عرض ۱۵ روز من مانند جراحی، جیبهای
 آنها را بارها خالی کردم باور کن چنان عملیاتی روی اونها
 انجام دادم که اگر عکس برداری نمی کردند نمی فهمیدند دل
 وروده ای بر اشون باقی مانده یانه.

پس از این کارها پیش حیدر آقا آمده گفتم:
 - قربان اجازه میفرمائید دل وروده رئیس هیئت را هم
 بیرون بکشم؟
 حیدر آقا چندین بار مرا بوسیده وعده های مساعد داد.

خوب که میفهمی؟

یادم رفت بهت بگویم . درین این اعضاء زنی نیز وجود داشت که یکروز من کیف دستی اورا هم زده بحیدر آقا دادم ولی آن زن اصلاً به پلیس شکایتی نکرد .

لذا یکی از افراد پلیس که بزبان آنها وارد بود باو تلفن کرده گفت :

– معذرت میخوام چیزی از شما بسرقت نرفته؟

– نخیر !

– مثل اینکه چیزی از شما بسرقت رفته خوب بگردین! ..

– آره مثل اینکه کیف دستی ام را زده اند؟

– توش يك دونه دستمال صورتی بود؟

– درسته ولی شما از کجا میدونید؟

– ما میدونیم پلیس ما خیلی قوی است .

آقا نوری تو خودت متوجهی که چقدر پلیس ما قوی است در حالیکه اون زن نمیدانست چه چیزش را برده اند، پلیس به محتویان آن نیز آگاه بود! ..

وقتی اعضاء هیئت قصد داشتند مملکت ما را ترك کنند

خبر نگاران با آنها مصاحبه ای کرده یکی پرسید:

– چه چیز مملکت ما بیشتر جلب توجه شما را کرد ؟

رئیس هیئت با شرمندگی گفت:

– جمله پلیس ما خیلی قوی است .

خبر نگار کنجکاو پرسید:

– ممکنه در این باره توضیحی بدهید؟

– اشیاء ما ۹ نفر که اعضاء این هیئت هستیم در ۱۵ روزی

که مهمان شما بودیم، ۹ هزار بار از طرف جیب برها ربوده شدو
بوسیله پلیس اعاده شد. پلیس شما خیلی قوی است ولی دزدها تون
قویترند! ..

فردای آنروز از قول رئیس هیئت خارجی در روزنامهها
چنین خبری منتشر شد.

– بعقیده رئیس هیئت خارجی دزدی در مملکت ما پیشرفت
محسوسی کرده است .

آقا نوری تو بگو من در این کار تقصیری داشتم؟ خوب
که میفهمی؟

فردای همان روز ما را دستگیر کرده پیش حیدر آقا بردند
واو دستور داد تا ما را بزندان بپندازند.

از روی ناراحتی بحیدر آقا گفتم:

– من بدادستان شهر شکایت کرده تمام قضیه را شرح خواهم داد.

– اگر این کار را بکنی تقصیر تمام سرقتهائی را که دزدان

آن مجهول الهویه هستند بگردن تو می اندازم. حالا خودت
میدونی و خودت هر کاری دلت میخواود بکن.

من از ترسم در دادگاه چیزی نگفتم و اونها مرا بدو سال

زندان محکوم کردند. خوب که میفهمی؟

یکی از زندانیها گفت:

– دو سال که واسیه تو مثل نون و پنیره تا بخوای از این

دنده باون دنده بچرخنی دو سال تموم شده.

– اونهاش که مهم نیست فقط بعد از این سن و سال زور

داره که انسان زندانی بشه .

بهر حال من وظیفه ملی ام را انجام دادم و پیش همه روسفیدم! .

عجب ماشین تحریر قشنگی

www.KetabFarsi.com

مردمی که در آن شهر زندگی میکردند عقیده داشتند که:
– روی شهر ما خاک مرده پاشیده اند. شهر آنها شهری
خواب آلود و کسل کننده بود. در و پنجره های این شهر چون
دهان کسی که خمیازه می کشد باز و درختانش چون دو دست
شخص خمیازه کش بطرفین شان بازتر بود .

مردم آن شهر هم دست کمی از شهر خود نداشته همیشه
خواب آلوده صحبت می کردند و چون جوابی می شنیدند خوابشان
می برد!

اسمش شهر بود ولی آنقدر درهم و برهم بنظر میرسید که
از يك قصبه کوچکتر مینمود.

میگن روزی یکنفر خارجی که باماشین خود از آن حدود
میگذشت از چند نفر دهاتی پرسید :

- تاشهر خیلی فاصله داریم ؟
 - نخیر همین نزدیکی هاست.
 مردك خارجی پس از مدتی راه پیمائی چون متوجه میشود
 که هنوز بشهر مورد نظرش نرسیده است از چند نفر سراغ شهر
 را میگیرد آنها خنده کنان میگویند؛
 - داداش مدتی است که از اون شهر گذشتی و اونو
 ندیدی ! . . .

بلی این شهر چنین خصوصیاتى نیز داشت که آدم از توش
 رد بشه و نداند از شهری گذشته است !
 مردمان تنبل و کسل این شهر در بعد از ظهر یکی از روزهای
 تابستان در خانه‌هایشان خوابیده بودند که یکبارہ این خبر مثل
 بمبى تر کیده همه را از خواب ناز بعد از ظهرى بیدار کرد.
 - قراره «آقا حلمی» بیاد .
 تا عصر همان روز تمام اهل شهر این خبر را دهان بدهان
 شنیدند .

- آقا حلمی ...

- بلی آقا حلمی میاد .

- واقعاً میاد؟

- صد درصد .

این خبر برای اولین بار جنبشی در شهر ایجاد کرد جنبشی
 که ابتدا از ادارات شهر شروع شده به عطار و بقال و قصاب ختم
 شد. مردم همه در تلاش بودند و رفت و آمدهای زیادی بچشم
 می خورد .

حالا چشمهای خود را متوجه اداره دارائی این شهر

می کنیم .

بنای اداره دارائی يك ساختمان دو طبقه خیلی قدیمی است که بر روی شیروانی آن لك لكها آشیانه ساخته اند. وقتی کسی بخواهد از طبقه اول بطبقه دوم برود، بعلت خرابی پلکانهای چوبی آن، تمام اشیائی که روی میز رئیس دارائی است شروع بلرزیدن میکنند!..

رئیس دارائی که از ۵ سال پیش در این اداره مشغول کار است، از لرزش اشیاء رومیزش فوراً درمیآبد که مراجع او چند کیلو وزن میتواند داشته باشد.

از آنجائیکه دست آقای رئیس در هنگام امضای اوراق گوناگون بارها لرزیده و امضاهای گوناگونی کرده است بدستور ایشان آگهی کوچکی بدین شرح بالای پلکانها نصب شده است. - لطفاً پلکانها را آهسته بالا بیایید.

از جاهائیکه بمحض شنیدن خبر ورود آقای حلمی جنبش و تحرك فوق العاده زیادی از خود نشان داد یکی هم اداره دارائی آن شهرستان بود.

آنروز وقتی کارمندان اداره دارائی آن شهرستان هراسان از خواب بعد از ظهری بیدار شدند همگی از هم پرسیدند:

- چی شده؟

- چی میخواستین بشه. قراره آقا حلمی بیاد .

بعد از این خبر دفتراهای مالیات بردرآمد سالهای گذشته که نصف بیشر آن توسط موشها خورده شده بود، دفتراهای بزرگی حسابداری و دفاتر گوناگون دیگری که همه آنها در انبارهای اداره دارائی گرد میخوردند بیرون آورده شد.

آقای حلمی وسواس عجیبی داشت و یقیناً تمام آنها را بازرسی میکرد .

آروز کارمندان اداره دارائی که همیشه ساعت ۹ صبح با اداره آمده یکی دو ساعت هم قبل از پایان وقت اداری جیم میشدند یکسره کار کرده حتی بعد از ظهر هم دو ساعتی اضافه کاری نمودند .

کوچک و بزرگ، پیر و جوان، رئیس و مرئوس بهم قاطی شده همه برای خود فرماندهی شده بودند که فقط دستور میدادند .
- اون کار تمام شد؟

- اوراق مالیات بردرآمد آقای فلانکس کجاست ؟

- انبار را مرتب کردین؟

- باید این در و دیوار را نقاشی کنیم .

- اگر تو توالت بره چیکار میکنیم؟! بنظر من اگر اول

آفتابه زوار در رفته آنجا را که از صد جاش آب پس میده بیرون بیندازیم خیلی بهتر میشه .

رئیس دارائی برای چندمین بار بکارمندان خود تأکید میکرد که روزیکه قرار است آقای حلمی تشریف فرما شوند با صورتهای تراشیده، کت و شلوارهای اطو زده و بالاخره با کفشهای واکس زده در سر کار خود حاضر شوند .

پس از اداره دارائی فعالیت نسبتاً چشم گیری هم در پارک شهر بچشم میخورد . عده زیادی مشغول چمنکاری بوده عده دیگری مشغول تمیز کردن پارک بودند .

جنب و جوش شهرداری هم کمتر از ادارات دیگر نبود .
مأ موران شهرداری فروشندهگان سیار را بخارج از شهر منتقل

نموده بساط مغازه‌هایی را که اجناس خود را در پیادوها چیده بودند بداخل مغازه‌ها حمل میکردند. حتی عده‌ای از کارمندان شهرداری در حالیکه تیشه و تبری در دست داشتند شاخه‌های زیادی درختان خیابانها را کوتاه میکردند و سایرین نیز در دست کردن دو طاق نصرت خیلی بزرگ بایکدیگر همکاری می نمودند.

پلیس بتمام ساکنان شهر خبر داد که بدستور فرماندار شهر میبایست درروز ورود آقای حلمی پرچمهای بزرگی بسردر منازلشان آویزان کنند.

مأموران آتش نشانی که از ۶ سال قبل تا آنوقت جائی را خاموش نکرده بودند بادقت وظرافت هرچه تمامتر قسمتهای براق ماشین آتش نشانی‌شان را که بسختی قابل حرکت بود پاک کرده جلای دیگری باومیدادند. چون اخلاق آقای حلمی این بود که در بازرسی‌هایش جائی را ندیده نمیگذاشت.

حالا دوباره اداره دارائی برگردیم. کارمندان اداره مشغول ساختن پلکانهای جدید، درست کردن صندلیهای شکسته، رنگ کردن در و دیوار و پاک کردن و جا انداختن شیشه‌های اداره هستند.

رئیس دارائی مایل نیست اداره‌اش کوچکترین کم و کسری داشته باشد.

یکی از کارمندان جدیدالاستخدام دارائی که هنوز خدمت نظام وظیفه‌اش را انجام نداده بود چون کاری برای انجام دادن نداشت، هرروز صبح تنها ماشین تحریر شهرداری را که خیلی فرسوده و کهنه بود تمیز کرده براقش می نمود. ماشین تحریر

شهرداری بر اثر کار کردن زیاد کاملاً غیر قابل استفاده شده در روی شستی‌های حروف آن جزء حرف ایکس و علامت تعجب ! چیز دیگری خوانده نمیشد. روی یکی از شستی‌ها هم نصف يك خط تیره بچشم می‌خورد.

کسی که باین ماشین آشنائی نداشت نمیتوانست با آن کار کند چون شخص ناوارد نمیتوانست حرف (ی) این ماشین را با «ب» و «ث» آنرا با «ج» از یکدیگر تشخیص دهد . اگر انسان نامه‌های اداره دارائی را بادت مینوشت بمراتب زیباتر و خواناتر از آن بود که با چنین ماشین تایپ کند ولی چه میشد کرد نامه‌های اداری را طبق دستور وزارتخانه میبایست بامشین بنویسند. از این لحاظ نامه‌های گوناگون اداری را با همان ماشین کذائی نوشته جاهائی را که ماشین ننوشته و یا انداخته بود با قلم اصلاح میکردند.

در حالیکه همه مردم شهر در تلاش بودند که کارهای مثبتی انجام دهند کارمند جوان اداره دارائی جدیدت مینمود هر روز یکی از هزاران عیوب ماشین تحریر را بر طرف کند.

هر روز صبح زود گرد و خاک ماشین را پاک کرده بارنگ مخصوصی که برای این کار گرفته بود قسمتهای مختلف ماشین را رنگ کرده روی شستی‌ها حروفی را که بمرور زمان سائیده شده و از بین رفته بود نقش میکرد و بالاخره پس از تحمل زحمات زیادی ماشین تحریر قدیمی را بصورت يك ماشین نو در آورده تا اینکه خبر آوردند :

— آقا حلمی می‌آد.

مردم شهر که بیست روز تمام منتظر او بودند و از تلاش

و دوندگی خسته بنظر میرسیدند بشنیدن این خبر کار خود را دوباره از سر گرفتند.

فرماندار شهر با ادارات سری زده میپرسید :

– تمام کارمندان که حاضرند؟ پرونده‌ها که مرتبه؟ اگر شیشه شکسته‌ای دارید بیندازید. اگر پلکانهای اداره‌تان ناسالم است فوراً درست کنید. چون بخوبی میدانید که آقای حلمی از همه چیز و همه کس میپرسد. بازم کارها را کنترل کنید که پیش او شرمنده نشیم .

بالاخره انتظار بسر رسید و آقا حلمی با اتفاق ۳ نفر دیگر با اتومبیل آخرین سیستمی وارد شدند.

آقای حلمی و همران پس از فشردن دست فرماندار و سایر رؤسای ادارات وارد نزدیکترین اداره که اداره دارائی بود شدند. انبوه جمعیت در خارج از اداره دارائی موج میزد. آقای حلمی پس از آنکه از پله‌ها بالا رفت وارد اولین اطاق دست راست شد. کارمند جوان بمحض دیدن او از جای برخاست .

آقای حلمی پس از آنکه نگاه‌ی به پرونده‌ها و کمد‌ها نمود چشمش بماشین تحریر افتاده گفت :

– عجب ماشین تحریر قشنگی!

آقای حلمی بعد از گفتن این جمله از اداره دارائی بیرون آمده پس از فشردن دست آقای فرماندار و سایر رؤسا گفت:
– فعلا خدا حافظ.

و چند لحظه بعد ماشین آخرین سیستم آقای حلمی در میان گرد و خاک جاده از نظرها ناپدید شد!..

شعر بگو

www.KetabFarsi.com

بدون مقدمه گفت:

- بنظرم چون شما نویسنده‌اید این مطلب را میدانید ؟
با تعجب پرسیدم.

- چه مطلبی را ؟

- می‌گن در ضمیر اغلب هنرمندان و نویسندگان يك نوع

ذوق بجنایت وجود داره!

- مثلاً چه نوعی ؟

- بنظر من انسانهاییکه هنرمند هستند همیشه در آرزوی

کشتن شخصی یا مسموم نمودن عده‌ای یا کشتار جمعی ...

- اما ...

حرفم را قطع کرده گفت:

یا آتش سوزی جایی و یا ویران شدن مکانی بر سر می‌برند و چون

آدمهای تحصیل کرده‌ای بوده و بقوانین کشور کاملاً آشنا هستند خودشان دست بچنین کارهایی نزده بلکه با ارائه نوشته‌ها و آثار خود راضی می‌کنند.

باورکن اگر این اشخاص هنرمند و نویسنده نمی‌شدند صد درصد قاتلین مخوفی از آب در می‌آمدند اما از آنجا که قاتل شدن با اندازه نویسنده و هنرمند شدن آسان نیست راه دوم را در پیش گرفته‌اند .

– یعنی می‌فرمائید جانی ترسو هنرمند می‌شه ؟

– خواهش می‌کنم بدلتون نگیرید . من نظر شخصی ندارم فقط آنچه در کتابی خوانده‌ام و مربوط بچنین موضوعاتی است برایتان شرح میدهم .

– فقط نفهمیدم چرا هنرمند شدن از قاتل شدن آسون‌تره ؟
– باید قبول کنید که جنایت کردن خیلی سخت‌تر از هنرمند شدن است چون برای قتل‌دل و جرأت زیاد لازم است و در حالیکه هنرمندان چیزی بوجود می‌آورند، جانی‌ها چیزهایی را از بین می‌برند .

– واله چی بگم. مثلاً اگر شکسپیر اون پیس‌های عالی و جالب را نمی‌نوشت بنظر شما حتماً جانی می‌شد؟

– اتفاقاً در اون کتاب هم از شکسپیر نام برده باور کنید اگر شکسپیر در پیس‌هایش آنقدر آدم نمی‌کشت غیر ممکن بود قاتل نشود.

هرچقدر روح انسان پر از این‌گونه جنایات باشد آثار ارزنده‌تری میتواند ارائه دهد!

حالا صادقانه بمن جواب بده اگر این همه کتابی که الانه

در کتاب خانها هست. و اغلب آنها را خودت نوشتی. اگر چنین کتابهایی را نمی نوشتی آیا قاتل و یا جانی نمی شدی؟
- خواهش می کنم، خواهش می کنم.

- این موضوع برای من فوق العاده اهمیت دارد. آیا هیچ وقت تنده که حس کنید دلتان می خواهد کسی را بکشید؟ آیا تا بحال اتفاق افتاده است که پس از تمام کردن مقاله ای که آنرا با عصبانیت هر چه تمام تر نوشته اید مانند قاتلینی که پس از ارتکاب جرم، راحتی مخصوصی احساس می کنند راحت شوید؟

گوا اینکه مرتکب قتلی شده باشم جوابی ندادم. چون اغلب اتفاق افتاده بود که در یک روز نوك قلم را آنقدر بکاغذ فشار داده بودم که مجبور بخريد چند دفتر و چند نوك قلم شده بودم.

و باز بخاطرم آوردم که بعضی روزها مقالات خود را در حالیکه مشت های گره کرده ام راصدها بار بمیز زده بودم برشته تحریر در آورده بودم.

بایادآوری چنین روزهایی ناگهان ترس و وحشت عجیبی سراپایم را فرا گرفت.

- دوستم فوراً باین تغییر حالت من پی برده گفت:
- پس تو هم واسه خاطر این جور چیزها آنقدر کتاب نوشته ای؟

منو بگو که فکر می کردم تو واقعاً نویسنده ای؟
خدا میدونه اگر اون کتابها را نمی نوشتی تا بحال چند چند نفر را کشته بودی؟

- خواهش می کنم این نسبتها را بمن ندین من حتی از

سربریدن مرغ خانگی هم عاجزم.

- درسته تو کتاب هم همین موضوع را نوشته که چون آنها قادر نیستند سرمرغی را ببرند میرن هنرمند و نویسنده می شن. اجازه بدهید قبل از اینکه وارد موضوع اصلی شویم علی آقا را خدمت تان معرفی کنم. تا بدانید گفته ها و پرسش های او چقدر باشخصیت روحی خودش مغایرت دارد.

علی آقا واقعاً جزء انسانهایی است که می توان باو فرشته بی بال گفت ازین لحاظ وقتی از زبان او چیزهایی راجع به جنایت و خون می شنیدیم تعجبم صد چندان می شد.

- علی آقا جون ممکنه بگی چرا این سؤالات را ازمن می کنی؟

- جواب های شما برای من خیلی اهمیت دارد. روی آنها تصمیم خواهم گرفت که آیا بازنم ملیحه خانم دوباره زندگی بکنم یا اورا طلاق دهم.

از شنیدن این خبر کم مانده بود از تعجب شاخ دریاورم چون او و زنش در محله مایک زوج نمونه و خوشبخت بحساب می آمدند. حتی چند روز پیش جشن سالگرد بیستمین روز عروسی شان را برگزار کردند.

گذشته از اون آنها دختر و پسری داشتند که وقت شوهر کردن وزن گرفتن شان بود علی آقا و زنش هم از خوانواده های بسیار محترم بوده بیشتر عمر شان را در اروپا و آمریکا گذرانده بودند و هر کدام سه چهار زبان خارجی می دانستند.

- ببین می خواهم هر چه زودتر از او جدا بشم.

- علی آقا نکنه حالت خوب نیست؟ این حرفها چیه